

زمان در شعر "زمان یکسان" اثر اوکتاویو پاز و فیلم "نوستالگیا" اثر تارکوفسکی، از منظری فلسفی

معصومه بوذری

مفهوم زمان چیست؟ زمان، از چه زاویه ای نسبی است؟ رابطه اش در ترکیب با مکان چگونه توجیه و قابل درک می شود؟ آیا درک زمان توسط ذهن، قدیم و نهادی است؟ پاسخ به این پرسش ها در حوزه ی کار فیلسوفان است و ادراک شهودی عارفان. اما متفکران دیگری نیز با ابزار هنر، نظر خود را اعلام می کنند و ذهن مخاطبان شان را درگیر. این است که می بینیم شاعری مثل اوکتاویو پاز در شعرش، از فلسفه ی زمان می گوید

و فیلمساز برجسته ای مثل تارکوفسکی در فیلمش از ادراک شهودی آن. در این نوشته قصد داریم هم تشابهی بین دیدگاه اوکتاویو پاز در شعر "زمان یکسان" با نظر آندری تارکوفسکی در فیلم "نوستالگیا" در خصوص مفهوم زمان و درک آن بیابیم؛ و هم نیم نگاهی گذرا به ادراک زمان در جهان فلسفه و ادبیات بیاندازیم.

۱ - مفهوم زمان در شعر "زمان یکسان" اوکتاویو پاز

پاز در شعر "زمان یکسان" از جایگاهی دور و بالا به شهر و مردمان نگاه می کند و از مکانهای گوناگون عبور می کند و لحظات مختلف زندگی آدم ها را در میان جنبش ها و کوشش های آنان برمی گزیند و تصویر ثابتی از آن ارائه می دهد تا به یک ایستایی برسد که مکان و زمان با ابدیت پیوند بخورد. شاعر این بینش را از درون خود دریافت می کند و با چشمان بسته می بیند:

/چشمانم را می بندم / به تردد ماشین ها می نگرم / که شعله ور می شوند و می سوزند و / شعله ور می شوند و می سوزند / نمی دانم
به کجا رهسپارند؟ / همه به سوی مرگ رهسپاریم و / دیگر چه می دانیم؟ / ... / [پیرمرد] گذشته را از یاد برده است او / به آینده نیز
نخواهد رسید... /

اینهمه از نظر شاعر به دلیل کیفیت زندگی است که موجب می شود زمان گذرا و ابدیت یکی شوند. ریشه ی چنین نگرشی عشق است. به طور نمونه درست لحظه ای و ساعتی که این عشق میان یک زوج در کنار راه آهن هم به چنین مطلوبی برسند زمان جاودانه می شود در نظر آن زن خندان:

/زوجی در آغوش هم / کنار راه آهن / زن می خندد و چیزی می پرسد / سؤالش شناور است / می گشاید بلند را / در این ساعت /

... / قدم می زنی میان مردم / با گشوده راز / زنده بودن... / !

البته شاعر منکر گذر زمان نیست. اما با دور شدن از روزمرگی های زندگی شهری، کیفیت زندگی را برتر از کمیت می داند و درک هستی را در خود احساس می کند؛ و آن را به دیگران هم توصیه می کند تا به نامیرایی برسند:

/ امروز زنده ام و بی غم غربت / شب جاری ست / شهر جاری ست / می نویسم بر این صفحه / ... جهان با من آغاز نشد / با من نیز به سر نخواهد رسید / منم تنها یک نبض / در روده تپنده / ... / خود را وقف فلسفه کن / به تو زندگی نمی بخشد / اما یک پدافند مرگ است / خود را غرق اندیشه کن / ... / برای وقت کُشی نمی نویسم / نه برای زنده کردن وقت / می نویسم تا زنده بوم / و از نو زنده شوم... /

و در نهایت خود را قانع می سازد که پس از درک و دریافت حقیقت هستی و بودن، و درک ابدیت، که بخش ناپذیر است به وحدت برسد و به نور:

/ واقعیت / معلق بر ساقه ی زمان / ... / روزی کم تر خواهم شناخت / و چشمان را خواهم گشود / شاید زمان نگذرد / نگاره های زمان می گذرد / اگر ساعات برنگردند / [لحظات] حضور برمی گردند / ... / دیگران / همیشه دیگران اند و یکسان اند / آنان سر می رسند و / ما را از خودمان می رانند / آنان / با چشمان ما می نگرند / چه چشمانی که نمی بینند / زمان دیگری درون زمان است / صامت / بی ساعت بی وزن بی سایه / بی گذشته بی آینده / تنها زنده / همچون پیرمرد بر نیمکت / بخش ناپذیر، یکسان، همیشگی / هرگز نمی بینم / نامش / رخشایی است.

۲- مفهوم زمان در فیلم "نوستالگیا"ی تارکوفسکی

از همان نمای اول فیلم که توأم با تیتراژ آغازین است متوجه می شویم که فیلمساز به عمد از یک نمای طولانی بهره گرفته تا تمرکز ما را به جای تحول و دگرگونی به حرکتی آرام و متین معطوف کند. تا بتوانیم همپای درونیات شخصیت اصلی داستان، با آرامش به درکی شهودی از هستی و بودن برسیم. در سکانس اول، بعد از حرکت در جاده، صحنه ی کلیسا را می بینیم. و همین به ما یادآور می شود که درک شهودی در این روایت تأکید خواهد شد.

فصل بندی و سکانس های این فیلم به ترتیب از این قرار است: ۱- Madonna of Childbirth، ۲- Eternal Youth، ۳- ۱+۱=۴ Enough، ۵- Broken Angels، ۶- Seeing the Truth، ۷- Sosnofsky's Statues، ۸- Faith

فصل سوم، منطبق ریاضی ما را دگرگون می کند؛ و جمع ۱ با ۱ را برابر با ۱ می داند: منطقی که دو قطره ی آب با هم که جمع شوند باز یک قطره آب باشند؛ قطره ای دیگر. در این نگرش، کیفیت ملاک است نه کمیت. اگر اتحاد و وحدت تحقق یابد دیگر کیفیت جایگزین کمیت می شود؛ چنانکه دو قطره آب پس از یکی شدن قطره ای بزرگتر است و نه دو قطره آب کوچک.

با مروری بر تفاسیری که از این فیلم ارائه شده، می توانیم بیشترین تأکید فیلمساز را بر درک کیفیت هستی و تفوق بر زمان بدانیم:

اصطلاح نوستالژی (Nostalgia) از دو کلمه ی یونانی ترکیب شده nostos : به معنی «بازگشت به خانه»؛ و algia به معنای

«درد.»

«نوستالگیا معنی متفاوتی با «نوستالژیا» دارد. ریشه کلمه نوستالژیا به قرن هفدهم برمی گردد. زمانی که جوهانس هوفر، پزشک سوئیسی برای توصیف حالات روانی دو مریض خود مقاله‌ای با این عنوان چاپ کرد. این دو مریض پس از بازگشت به کشور خود بهبود پیدا کردند. ابتدا تصور می‌شد حالات روحی و بدنی سربازان سوئیسی ناشی از سفر به مناطق کم‌ارتفاع است، ولی با پیشرفت علم پزشکی مشخص شد این موضوع ناشی از یک حالت درونی است. در واقع هر کس تعریف خود را از نوستالژی دارد. ژان ژاک روسو، نوستالژی را به استناد موسیقی تعریف کرد و معتقد بود یک ملودی می‌تواند حس نوستالژی یا بازگشت به وطن را برای سربازان سوئیسی ایجاد کند. ایمانوئل کانت معتقد بود نوستالژی یک بیماری ناشی از تبعید نیست، بلکه فقر مسبب آن است و موفقیت‌های اجتماعی می‌تواند آن را از بین ببرد. وقتی از آندری تارکوفسکی سؤال شد چرا نام نوستالگیا را برای فیلم خود انتخاب کرده، گفت: «نوستالگیا» ما با «نوستالژیا» شما فرق دارد. این یک حس شخصی نیست، بلکه چیزی پیچیده و عمیق برای یک روس است... تیتراژ فیلم، خاطره، گذشته یا ذهنیتی را نشان می‌دهد که محل زندگی آندری گورچاکف است. خانواده‌ای که در محل سکونتش همانند مجسمه‌ای ثابت می‌شوند. واضح است پلان ابتدایی فیلم اهمیت گذشته و توقف زمان را یادآوری می‌کند. یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های تارکوفسکی که بارها در خاطراتش ذکر کرده، توقف زمان و نامیرایی است و در این فیلم نیز حس عمیق بازگشت به گذشته و خانواده موج می‌زند... شاید روایت این فیلم، روایت انسان‌های تهی‌شده از معنویت است که در باتلاق زندگی گرفتار شده‌اند و نیاز به یک ناجی برای ادامه دارند. دومینیک یک قطره با قطره دیگر را قطره بزرگتری می‌داند و نه دو قطره. این یک قطره بزرگ، آندری و دومینیک هستند که می‌خواهند دیگران را با خود یکی کنند.» (مقاله‌ی «معنویت می‌شود؟» نوشته‌ی سیاوش

مزورعی؛ www.nasle-farda.ir)

«در چشمه خشک شده کاترین مقدس، اما آندری شمع به دست قصد دارد که از این سو به آن سوی برود، لیکن هر بار شمعش خاموش می‌شود و هر بار هم قلبش بیشتر درد می‌گیرد. آخر بار که او سرانجام موفق می‌شود قلب درد به او مجال نمی‌دهد و او هم می‌میرد. در نمای پایانی باز در یک فضای رویایی آندری را می‌بینیم که کنار یک آبگیر نشسته و سگ دومینیکو کنار اوست. در نمای مقابل پسر دومینیکو را می‌بینم که به او نگاه می‌کند. دورین آنگاه در حالی که روی آندری زوم شده عقب عقب می‌رود تا اینکه می‌بینم او در زمینه‌ای زیبا وسط یک کلیسای تاریخی مخروبه [در ایتالیا] نشسته است. دورین از زاویه خانواده دومینیکو [در روسیه] به او نگاه می‌کند. شاید او خود دومینیکو بوده است. برف باریدن می‌گیرد... فیلم از یک نگاه آخر زمانی برخوردار است. آخر زمانی که همه رویاهای بشر امروز در بستر یک مذهبیت و اخلاقیات ویران شده جای گرفته. جایی که یوجنیا حتی برای خوشحالی خود حاضر به زانو زدن و دعا کردن نیست. نوستالگیا از پایان دنیا می‌گوید... نوستالگیا ترجمان ایتالیایی «نوستالژی» است که از آن به عنوان غم درونی و دل‌تنگی عمیق برای چیزهایی خوب در گذشته تعبیر می‌کنیم... تارکوفسکی شاعر سینماست. نوستالگیا چیزی فراتر از یک فیلم است. به شعر بیشتر شبیه است تا یک نمایش. گویی تارکوفسکی فیلم را نساخته، آن را سروده. نوستالگیا پر است از زیبایی‌ها. نماها و قاب بندی‌های هنری و رنگ آمیزی شده. تصاویر با زیبایی شناختی خارق‌العاده و رویایی. و یک داستان استعاری و رمزآمیز. با آدم‌های معجون صفت و شاعرپیشه. با این حال تارکوفسکی مایه‌های فلسفی فیلمش را پررنگ نشان داده. و انگاره‌های جهان‌نگرانه

های خود را در سایه شاعرانگی قرار نداده است. چه انگاره ای قوی تر این که دنیا به پایان کار خود رسیده.» (مقاله ی «توسائزی تار کوفسکی، نوشته امیر نعیمی، (amirnaeimi.blogfa.com)

۳- نگاهی مختصر به مفهوم زمان در جهان فلسفه و ادبیات

ژنویو لویوید، در کتاب «هستی در زمان» باورهای مختلف درباره ی مفهوم زمان را در میان آثار ادیبانی از جمله ویرجینیا وولف و مارسل پروست و متفکران و فیلسوفانی چون دکارت، کانت، برگسون و نیچه مورد بررسی قرار می دهد. این کتاب، توسط منوچهر حقیقی راد ترجمه شده و درک عمیقی از دیدگاه‌های فلسفی و ادبیات جهان به مفهوم زمان ارائه می دهد؛ که در اینجا یک نمونه از ادبیات و یک نمونه از فلسفه را ملاحظه می کنیم:

«علیرغم این که به نظر می رسد شک آوری درباره ی خویشتن یگانه هنوز می تواند برای فیلسوفان آکادمیک ایده ای تکان دهنده باشد، اما برای ادبیات سده ی بیستم به هیچ عنوان چیز تازه ای نیست. کنکاش در باب حقیقت در واقعیتی که همچون تکه پارگی تجربه شده، و تنها از طریق چشم اندازهای چندگانه به وحدت رسیده است، مضمونی است که در سرتاسر آثار ویرجینیا وولف به چشم می خورد. بیان صریح این مضمون را می توان در قطعه ی کوتاه «دوشنبه یا سه شنبه» یافت، جایی که ترجیع بند «- و حقیقت؟» در میانه ی غوای تأثرات حسی مدام بازمی گردد، تأثراتی که پاری از چشم انداز بشری به خیال درآمده اند، و پاری از چشم انداز مرغ ماهیخواری که مناظر دگرگون شونده، از حرکت در خیابانهای شلوغ، از آرمیدن در کنار نور آتش... «دوشنبه یا سه شنبه»، در یک صفحه حقیقت بودن در زمان را به اجرا درمی آورد.» (هستی در زمان، ص ۲۹۳)

«ارسطو، پس از تعریف زمان برحسب حرکت و سنجش، در ادامه، تعریفی از هستی در زمان ارائه می دهد. بودن در زمان بدان معناست که حرکت - هم خودش و هم ذاتش - با زمان سنجیده می شود؛ وی این نکته را مسلم می گیرد که «بودن در زمان» برای چیزهای دیگر نیز به همین معناست؛ یعنی اینکه هستی شان باید با زمان سنجیده شود. «بودن در زمان» یا به معنای «وجود داشتن هنگامی که زمان وجود دارد» است یا محتوی زمان بودند، همانگونه که چیزهای در مکان محتوی مکانند. آنچه در زمان است ضرورتاً مستلزم آن است که هنگام بودنش زمان باشد؛ و نیز ضروری است که چیزهای در زمان محتوی زمان بوده باشند. این تصویر ارسطویی متضمن فهم روابط زمان با ذهن یا آگاهی است.» (هستی در زمان، ص ۷۳)

در جهان فلسفه و فلسفه ی اسلامی، مفهوم زمان گذرا، اثبات وجود زمان-مکان، و یا نسبت زمان با مکان، نظریات متعدد و متفاوتی وجود دارد که حداقل اشاره ی قابل قبولی به آنها در این یادداشت مختصر نمی گنجد؛ با این حال از چند کتاب تاریخ فلسفه که به ادبیات جهان و بویژه ایران نزدیک اند چند مورد را - صرفاً بر اساس ترتیب مطالب در صفحات این کتاب - ذکر می کنیم:

مهدی نجفی افرا، در کتاب حرکت و زمان در فلسفه، بخش دوم تحت عنوان زمان، صفحات ۱۳۷ و ۱۳۸ به دو مرجع ارجاع می دهد:

الف) کتاب زروان، نوشته آر. سی. زئر، صفحه ۳۴۰؛ و ب) کتاب دیدی نو از دین کهن، نوشته فرهنگ مهر، صفحه ۴۶؛ که در اینجا از

نظر می گذرانیم: «کرانمندی زمان شرط هر نوع آفرینشی است بدون زمان هیچ فعالیتی صورت نمی گیرد و همان قدر که خالق در خلقت به زمان نیازمند است، انسان هم به زمان نیازمند می باشد. «زمان یابنده ی جریان کارهاست، زمان از نیم یابندگان، یابنده تر است، زمان از آگاهان آگاه تر است.» اهورمزد بدون زمان قادر به خلقت هیچ چیز نمی تواند باشد... خالق بدون زمان نمی تواند باشد... زمان یا زروان چیزی فراتر از درک عامیانه و گذشت شب و روز و فصول و سالهاست... زمان یا زروان آغاز زمانی ندارد و مبدأ و منشأیی برای آن نمی توان یافت.» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۱۳۸)

... «اگرچه بر اساس این برهان، مغایرت زمان، حرکت و مسافت اثبات می شود، اما باید توجه داشت که بر اساس حرکت جوهری هر سه ی اینها در حقیقت یک چیز و عین متحرکند. بنابراین در اینجا سخن بر سر اثبات وجود زمان است و، از این رو، بر پایه ی استدلال فلاسفه پیشین به ارائه برهان پرداخته می شود. در لسان قدما از جمله ابن سینا و به تبع وی ملاصدرا، از «زمان»، تحت عنوان امکان یاد کرده اند. مثلاً اگر دو متحرک را در نظر بگیریم که یکی با سرعت معین، مسافتی را طی کند اگر یک حرکت دیگر هم در همین مسافت و با همین سرعت باشد آن حرکت نیز این امکان را دارد که در همان مدت، مسافت را بپیماید اما این امکان غیر از مسافت و غیر از سرعت است و گاهی مقدار سکون هم هست. بر همین اساس استاد مطهری بر این عقیده است که نمی توان با اتکا به لفظ امکانی که در لسان قدماست زمان را برای همه حرکات اثبات کرد برخلاف عقیده ای که علامه طباطبایی در پاورقی اسفار دارند.» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۱۷۲)

«ملاصدرا همانند پیشینیان، بین زمان و حرکت رابطه ی ناگسستگی قائل است و زمان را امری ممتد و انقسام پذیر و از قبیل کمیات می داند. اما دیدگاه وی بر اساس حرکت جوهری نسبت به زمان و حرکت تفاوت های بنیادی با حکمای پیشین پیدا می کند... ملاصدرا اعتقاد پیدا کرد که زمان از عوارض تحلیلی وجود مادی است و تنها در عالم ذهن است که می توان از عارض و معروض و صفت و موصوف سخن به میان آورد. همچنین حکمای مشاء زمان را مدار حرکت مستدیره فلک الافلاک می دانستند اما با همه ی تشتت آرای که ملاصدرا دارد می توان استنباط کرد که زمان مقدار حرکت جوهری اشیا است و هر حرکتی زمان ویژه خود را دارد بنابراین آنچه حقیقتاً و بالذات در حال سیلان و تجدد است، جوهر است و از همین ذات جوهری اجسام است که حرکت و زمان انتزاع می شود، از این رو، زمان و حرکت در ذات و گوهر اشیا است که لحاظ جسم و همانگونه که بدون ابعاد سه گانه طول و عرض و ارتفاع ممکن نیست، بدون زمان نیز ممکن نخواهد بود.» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۱۹۴-۱۹۵)

«بنابر این زمان یک واقعیت عینی جدا از ذات اشیا نیست، بلکه امر انتزاعی است که به وجود منشأ انتزاع خود در خارج موجود است؛ بنابراین همه موجودات زمانی با زمان یکی می شوند و زمان به عنوان بُعد چهارم برای آنها محسوب می شود که بدون آن قابل تصور نخواهد بود. با این بیان، بسیاری از مشکلات فلسفی زمان حل می شوند و زمان حقیقتی خواهد بود که از نحوه ی وجود جواهر انتزاع می شود و از سنخ ماهیات و مقولات نخواهد بود و ذیل هیچ مقوله ای واقع نخواهد شد. از آن حیث که تقدم و تأخر زمان ذاتی آن است، تقدم و تأخر در میان جواهر جسمانی نیز ذاتی آنها خواهد بود.» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۱۹۵)

«برگسون از زمان به **duration** تعبیر می کند که به فارسی با عناوین دیرند، دیمومت و استمرار، مدت و دوام ترجمه شده است اما به جیتی که این واژه توسط دیگر فلاسفه نیز به کار رفته است نباید اشتراک لفظی موجود بین برگسون و دیگر اندیشوران ما را به خلط

مفهومی سوق دهد.» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۲۱۳)

«رنه دکارت، فیلسوف دوگانه گرای فرانسوی، حقیقت جوهرین هستی مخلوق را محصور در جسم و نفس می داند و امور دیگر را حالت یا صفتی از آن دو تلقی می کند. وی اختلاف کیفی اشیا را غیر واقعی می داند، اختلاف کمی آنها را باور دارد و این اختلاف را وجوه مختلف ماده می داند که با تأثیر حرکت در ماده پدید می آیند...» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۲۰۲)

«مفهوم زمان با حرکت مرتبط است؛ اما باید میان زمان و دیمومت تمایز ایجاد کنیم. مورد اخیر حالت شیء است که به عنوان استمرار در هستی لحاظ شده است؛ اما زمان مقدار حرکت تلقی می شود (اینجا دکارت بیان ارسطویی را به کار می برد) که در مفهوم، آنها را با دیرند بزرگترین و قانونمندترین حرکات مقایسه و همانند می کنیم چیزهایی که سالها و روزها را به وجود می آورند و ما "زمان" اصطلاح می کنیم از آنجایی که چیزی به مفهوم دیرند افزوده نمی شود و جز یک حالت اندیشه نیست... اشیاء تداوم و دیرند دارند؛ اما ما درباره دیرند تنها از طریق مقایسه و نسبت می توانیم بیانیشیم. زمان نزد دکارت همانند ماده از حیث امتداد و دیرند تا بی نهایت قابل تقسیم است. وی زمان را به صورت سلسله ای از آنات و اجزای مستقل از هم می داند و در تأمل سوم، زمان را به عنوان امری

بدیهی تلقی می کند که همه اجزای آن مستقل است.» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۲۰۳)

«زمان از نظر کانت: (سنجش خرد ناب ترجمه ادیب سلطانی ص ۱۱۱) زمان یک مفهوم تجربی نیست که از گونه ای تجربه به دست آمده باشد زیرا اگر تصور ماتقدم زمان در نهاد انسان نمی بود، با هم بودن یا پشت سرهم آمدن قابل دریافت حسی نمی شد فقط بر پایه ی فرض پیشین زمان می توان تصور کرد که برخی چیزها در زمان یگانه (هم هنگام) اند و برخی در زمان های متفاوت (پی در پی).» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۲۰۷)

«زمان از نظر برگسون: زمان کیفیت محض است که تنها از طریق تأمل درونی قابل دستیابی است... زمان راستین تنها در پرتو توجه به حالات نفسانی و خود زندگی قابل درک است دیرندی که از طریق خود آگاهی قابل درک است به خاطر بلاواسطه بودن این ادراک از انکار ناپذیرترین تجربیات فردی محسوب می شود... زمان یک حقیقت ممتد و پیوسته است، اجزای آن چنان درهم فرو رفته اند که نمی توان آنها را از هم متمایز ساخت. اتحاد ناگسستگی بین گذشته و حال وجود دارد.» (حرکت و زمان در فلسفه، ص ۲۱۴-۲۱۷)

در جهان ادبیات نیز بارها و بارها این فلسفه و طرز نگرش به هستی تکرار شده است؛ که: با ورود به دنیای درون و خودکشفی می توان از مکان و از زمان فراتر رفت و به منشأ عاشقانه ی نور رسید:

«در این سر زمین هر کسی به کشف "ویژه خودش" نائل می شود.

و به این نکته خوب توجه کن، این کشف را تنها برای خود انجام می دهد...

ما همه می پنداریم که باید خدا را پیدا کنیم.

اما افسوس که نمی دانیم

در انتظار یافتن او

دعاهایمان را به کدام سو روانه کنی.

سر انجام به خود می گوئیم که او در همه جا هست
در هر جا که به تصور آید،
و فکر میکنیم دست نیافتنی ست و بی هدف زانو می زنییم
و تو ناتانائیل به کسی شبیه خواهی بود که
برای هدایت خویش به سمت نوری می رود که خود به دست دارد.
هر جا بروی جز خدا نخواهی دید.
دل بستگی نه ناتانائیل، عشق!»!
(مائده های زمینی؛ آندره ژید)

کتابنامه:

- پاز، اوکتاویو، ۱۳۸۲، درخت درون، ترجمه ابوالقاسم اسماعیل پور، نشر اسطوره
- راسل، برتراند، ۱۳۸۴، شرح انتقادی فلسفه لاینیتس، ترجمه ایرج قانونی، نشر نی
- لوید، ژنویو، ۱۳۸۰، هستی در زمان (خویشتن ها و راویان در فلسفه و ادبیات)، ترجمه: حقیقی راد، منوچهر، انتشارات دشتستان
- نجفی افرا، مهدی، ۱۳۸۲، حرکت و زمان در فلسفه، انتشارات روزنه
- مقاله ی "نوستالژی تارکوفسکی، نوشته امیر نعیمی، www.amirnaeimi.blogfa.com
- مقاله ی "معنویتی که نابود می شود"؛ نوشته ی سیاوش مزورعی؛ www.nasle-farda.ir

زمان یکسان

نه باد

نه گام های آبِ خوابگرد

فراپشتِ خانه ها و درختان سنگی

دور از شبِ سرخ فام

نه، این دریا نیست

که از پله ها بالا می رود

همه چیز آرام

طبیعت غنوده است

شهر سایه اش را روشن می کند

و همیشه می جوید

خود را جویان

گم گشته در بی کرانگی اش

نه هرگز تواند به خود رسیدن

نه هرگز تواند از خود رهیدن

چشمانم را می بندم

به تردّد ماشین ها می نگرم

که شعله ور می شوند و می سوزند و

شعله ور می شوند و می سوزند

نمی دانم به کجا رهسپارند؟

همه به سوی مرگ رهسپاریم و

دیگر چه می دانیم؟

پیرمردی نشسته بر نیمکت

با خود حرف می زند

با که سخن می گوئیم، با خودمان؟

گذشته را از یاد برده است او

به آینده نیز نخواهد رسید

نمی داند کیست

زنده در میانه ی شب

حرف می زند تا صدای خود را بشنود

زوجی در آغوش هم

کنار راه آهن

زن می خندد و چیزی می پرسد

سؤالش شناور است

می گشاید بلند را

در این ساعت
نه آژنگی در آسمان
سه برگ از درخت
فرو
می
ریزد
کسی سوت می زند
در گوشه ای
پنجره ی خانه ای روشن می شود
رو به خیابان
شگفتا
که خود را زنده می یابی!
قدم می زنی میان مردم
با گشوده راز
زنده بودن!
سپیده دم ها
کسی در سوکالو نیست
تنها هذیان گویی ما
و ترامواها
تا کوبا تا کوبایا سوچس میکوسن آنخل کویواکان
در میدانی بزرگ تر از شب
رخشنده و آماده
برای بردن ما
از بی کرانگی این ساعت
تا انتهای جهان
پرتوهای سیاه
تیرک های تراموا به اهتزاز در می آیند
فرازنای آسمان سنگ

انبوه اخگرهایشان، زبانه های کوچکی آتش

خاکه ذغال روشنی که شب را می خلد

پرنده

پرواز می کند صفیر کشان

پرواز می کند

میان سایه های درهم پیچیده ی درختان زبان گنجشک

در ردیفی دو گانه از سن پدر و تا میسکواک

گنبد سبز و سیاه

انبوه سکوت نمناک

در شعله های فراز سر ما

آنگاه که فریاد بر می کشیم

در تراموای از هم سوا شده ای

که از حومه ها می گذرد

با صدای در هم شکستن بُرج های خرد شونده

اگر زنده ام هنوز، قدم می زنم

همان خیابان های پُر چاله و

گودال های گل آلود از ژوئن تا سپتامبر

دروازه ها دیوارهای بلند گلی باغ های خواب آلوده

تنها نگر بسته

سپید ارغوانی سپید

عطر گلها

خوشه های شیخ

در تاریکی

چراغ خیابان نیمه زنده

در برابر دیوار تسلیم ناپذیر

سگی پارس می کند

پُرسنده از شب

کسی نیست

باد

پیچیده در درخت زار

ابرها، ابرهای آبستن و ویرانی

باز ابر و ابر

پرستشگاه های فروریخته، سلسله های نوپدید

صخره ها و بلاهای آسمانی

دریا

فراز دشتهای بلند ابرها

کجاست دریای دیگر؟

بانوان چشم

ابرها

معماران سکوت

و ناگهان بی دلیل

آشکاره می شود کلام

مرمر سپید

شفافیت ظریف و ناخوانده

گفتی

از آن آهنگی خواهم ساخت

کاخی از هجاها

اما نساختی هیچ

مرمر سپید

بی گل و بی بو

ساقه ی بی خون و بی شیره

سپیدی تراش خورده

حنجره، تنها یک حنجره

ترانه، بی سر و پا

امروز زنده ام و بی غم غربت

شب جاری ست

شهر جاری ست

می نویسم بر این صفحه

که جاری ست

چرخ می زنم

با این واژگان چرخنده

جهان با من آغاز نشد

با من نیز به سر نخواهد رسید

منم تنها یک نبض

در روده تپنده

بیست سال پیش واسکونسلوس به من گفت

”خود را وقف فلسفه کن

به تو زندگی نمی بخشد

اما یک پدافند مرگ است”

و اُرتگایی گاست

در میخانه ای در رودانو گفت:

”آلمانی بیاموز

خود را غرق اندیشه کن

هرچه جز آن

به نسیان بسپار!”

برای وقت گُشی نمی نویسم

نه برای زنده کردنِ وقت

می نویسم تا زنده بوم

و از نو زنده شوم

امروز عصر

از روی پل دیدم

خورشید را
که وارد رودخانه می شد
همه چیز شعله ور بود
تندیس ها خانه ها ایوان های سوخته
در باغ ها خوشه های ماده ی تاک
شِمش های نور سیال
خُنکای آوندهای خورشیدی
سپیدارها و شاخه ی اخگر
آب راکد بی جنبش
زیرزمین ها و آسمان های شعله ور
هر قطره آب
چشمی خیره
ثقلِ زیبای سترگ
در هر چشم باز
واقعیت
معلق بر ساقه ی زمان
زیبایی وزنی ندارد
بازتابِ رامشگر
زمان و زیبایی یکسان اند
نور و آب

خیره نگاهی نگهدارِ دوستاری
زمان مسحور در نگاه
جهان بی وزن
چونان که انسان سنگی
زیبایی آیا بسنده نیست؟
نمی دانم هیچ
افزونگی را می شناسم

نه بسندگی را
ندانستگی به دشواریِ زیبایی است
روزی کم تر خواهم شناخت
و چشمان را خواهم گشود
شاید زمان نگذرد
نگاره های زمان می گذرد
و اگر ساعات برنگردند
[لحظات] حضور برمی گردند
حیاتی دیگر در این زندگی است
درخت انجیر برمی گردد امشب
شب های دیگر
برمی گردند امشب

همین که می نویسم
به رودِ رَوَندِه گوش می سپارم
نه این

که این است
پس و پیشِ لحظه ها ورؤیاها
تو کا بر سنگِ خاکستری
در روشنای اردیبهشت
سیاه

مرکز روشنی ها
نه حضور شگفت انگیز
که اکنون محسوس

حضور
و دیگر هیچ
نه هیچ چی
وافر و سرشار

این خاطره نیست
نه هیچ اندیشیده
نه آرزو شده
نه همان ساعات
دیگران
همیشه دیگران اند و یکسان اند
آنان سر می رسند و
ما را از خودمان می رانند
آنان
با چشمان ما می نگرند
چه چشمانی که نمی بینند
زمان دیگری درون زمان است
صامت
بی ساعت بی وزن بی سایه
بی گذشته بی آینده
تنها زنده
همچون پیرمرد بر نیمکت
بخش ناپذیر، یکسان، همیشگی
هرگز نمی بینیم
نامش
رخشایی است.

(از مجموعه ی "درخت درون" اوکتاویو پاز، ترجمه ابوالقاسم اسماعیل پور)

EL MISMO TIEMPO

No es el viento
no son los pasos sonámbulos del agua
entre las casas petrificadas y los árboles
a lo largo de la noche rojiza
no es el mar subiendo las escaleras
Todo está quieto
reposa el mundo natural
Es la ciudad en torno de su sombra
buscando siempre buscándose
perdida en su propia inmensidad
sin alcanzarse nunca
ni poder salir de sí misma
Cierro los ojos y veo pasar los autos
se encienden y apagan y encienden
se apagan
no sé adónde van
Todos vamos a morir
¿sabemos algo más?

En una banca un viejo habla solo
¿Con quién hablamos al hablar a solas?
Olvidó su pasado
no tocará el futuro
No sabe quién es
está vivo en mitad de la noche
habla para oírse
Junto a la verja se abraza una pareja
ella ríe y pregunta algo
su pregunta sube y se abre en lo alto
A esta hora el cielo no tiene una sola arruga
caen tres hojas de un árbol
alguien silba en la esquina
en la casa de enfrente se enciende una ventana
¡Qué extraño es saberse vivo!
Caminar entre la gente
con el secreto a voces de estar vivo

Madrugadas sin nadie en el Zócalo
sólo nuestro delirio
y los tranvías
Tacuba Tacubaya Xochimilco San Ángel Coyoacán
en la plaza más grande que la noche
encendidos
listos para llevarnos
en la vastedad de la hora
al fin del mundo
Rayas negras
las pértigas enhiestas de los troles
contra el cielo de piedra
y su moña de chispas su lengüeta de fuego
brasa que perfora la noche
pájaro
volando silbando volando
entre la sombra enmarañada de los fresnos
desde San Pedro hasta Mixcoac en doble fila
Bóveda verdinegra
masa de húmedo silencio
sobre nuestras cabezas en llamas
mientras hablábamos a gritos
en los tranvías rezagados
atravesando los suburbios
con un fragor de torres desgajadas

Si estoy vivo camino todavía
por esas mismas calles empedradas
charcos lodos de junio a septiembre
zaguanes tapias altas huertas dormidas
en vela sólo
blanco morado blanco
el olor de las flores
impalpables racimos
En la tiniebla
un farol casi vivo
contra la pared yerta
Un perro ladra

preguntas a la noche
No es nadie
el viento ha entrado en la arboleda
Nubes nubes gestación y ruina y más nubes
templos caídos nuevas dinastías
escollos y desastres en el cielo
Mar de arriba
nubes del altiplano ¿dónde está el otro mar?

Maestras de los ojos
nubes
arquitectos de silencio
Y de pronto sin más porque sí
llegaba la palabra
alabastro
esbelta transparencia no llamada
Dijiste
haré música con ella
castillos de sílabas
No hiciste nada
Alabastro
sin flor ni aroma
tallo sin sangre ni savia
blancura cortada
garganta sólo garganta
canto sin pies ni cabeza
Hoy estoy vivo y sin nostalgia
la noche fluye
la ciudad fluye
yo escribo sobre la página que fluye
transcurro con las palabras que transcurren
Conmigo no empezó el mundo
no ha de acabar conmigo
Soy
un latido en el río de latidos
Hace veinte años me dijo Vasconcelos
"Dedíquese a la filosofía
Vida no da

defiende de la muerte”
Y Ortega y Gasset
en un bar sobre el Ródano
“Aprenda el alemán
y póngase a pensar
olvide lo demás”

Yo no escribo para matar al tiempo
ni para revivirlo
escribo para que me viva y reviva
Hoy en la tarde desde un puente
vi al sol entrar en las aguas del río
Todo estaba en llamas
ardían las estatuas las casas los pórticos
En los jardines racimos femeninos
lingotes de luz líquida
frescura de vasijas solares
Un follaje de chispas la alameda
el agua horizontal inmóvil
bajo los cielos y los mundos incendiados
Cada gota de agua
un ojo fijo
el peso de la enorme hermosura
sobre cada pupila abierta
Realidad suspendida
en el tallo del tiempo
la belleza no pesa
Reflejo sosegado
tiempo y belleza son lo mismo
luz y agua

Mirada que sostiene a la hermosura
tiempo que se embelesa en la mirada
mundo sin peso
si el hombre pesa
¿no basta la hermosura?
No sé nada
Sé lo que sobra

no lo que basta
La ignorancia es ardua como la belleza
un día sabré menos y abriré los ojos
Tal vez no pasa el tiempo
pasan imágenes de tiempo
si no vuelven las horas vuelven las presencias
En esta vida hay otra vida
la higuera aquella volverá esta noche
esta noche regresan otras noches

Mientras escribo oigo pasar el río
no éste
aquel que es éste
Vaivén de momentos y visiones
el mirlo está sobre la piedra gris
en un claro de marzo
negro
centro de claridades
No lo maravilloso presentido
lo presente sentido
la presencia sin más
nada más pleno colmado
No es la memoria
nada pensado ni querido
No son las mismas horas
otras
son otras siempre y son la misma
entran y nos expulsan de nosotros
con nuestros ojos ven lo que no ven los ojos
Dentro del tiempo hay otro tiempo
quieto
sin horas ni peso ni sombra
sin pasado o futuro
sólo vivo
como el viejo del banco
unimismado idéntico perpetuo
Nunca lo vemos
Es la transparencia

